

پل استر
ترجمه‌ی خجسته کیهان

کپسول زمان

گزارش از درونم

نخست، همه چیز زنده بود. کوچک‌ترین اشیا قلب تپنده و حتی ابرها نام داشتند. قیچی‌ها راه می‌رفتند، تلفن‌ها و کتری‌ها پسرعمو بودند و چشم‌ها و عینک‌ها برادر. سطح گرد ساعت دیواری شکل صورت انسان بود، هر دانه‌ی نخودفرنگی در کاسه‌ات شخصیتی متفاوت داشت و نرده‌های جلوی ماشین والدینت دهانی خندان بودند. قلم‌ها کشتی‌های هوایی بودند، سکه‌ها بشقاب‌پرنده. شاخه‌های درختان بازو بودند. سنگ‌ها فکر می‌کردند و خدا همه جا بود.

باور کردن اینکه مردِ کره‌ی ماه واقعی است کار دشواری نبود. شب که به ماه نگاه می‌کردی، صورتش را می‌دیدى که از آن بالا تماشايت می‌کند؛ بی‌پرو برگرد چهره‌ی یک مرد بود. اینکه آن مرد بدن نداشت مسئله نبود. تا آنجا که به تو مربوط می‌شد، او یک مرد بود و امکان وجود تضادی در همه‌ی این‌ها هرگز به ذهنت خطور نمی‌کرد. در همان حال به نظر کاملاً باورپذیر می‌آمد که یک گاو بتواند از روی ماه بپرد و یک بشقاب با یک قاشق فرار کند.

نخستین اندیشه‌هایت، باقی‌مانده‌ای از زندگی‌ات به عنوان یک

می‌اندازند و دریاکن هنوز هم یک رقصنده‌ی باله است. با وجود شواهد بیرونی، هنوز همان هستی که بودی، اگر چه دیگر همان فرد نیستی.

در این خیال که می‌خواهی این یادآوری را تا کجا ادامه دهی، به این نتیجه رسیدی که از مرز دوازده‌سالگی عبور نکنی، چون پس از دوازده‌سالگی دیگر بچه نبودی؛ نوجوانی سرک می‌کشید، بزرگسالی از دور در ذهنت چشمک می‌زد و رفته‌رفته از موجود کوچکی که مدام چیزهای تازه کشف می‌کرد، هر روز یک کار را برای نخستین بار انجام می‌داد، حتی چند کار یا بسیاری کارها، به موجودی دیگر تبدیل می‌شدی. حالا این فرآیند کند رهایی از نادانی و رسیدن به چیزی کمتر از آن، توجهت را جلب کرده. تو که بودی، مرد کوچک؟ چگونه به کسی که توانایی تفکر دارد تبدیل شدی؟ و اگر می‌توانستی فکر کنی، افکارت تو را به کجا بردند؟ در ماجراهای گذشته‌ات کندوکاو کن، بگرد تا چیزی پیدا کنی، بعد تکه‌پاره‌ها را زیر نور بگیر و درست نگاه‌شان کن. همین کار را بکن. در همین راه بکوش.

البته که زمین صاف بود. وقتی پسر بزرگ‌تری خواست برایت توضیح دهد که زمین یک گره است، سیاره‌ای که همراه هشت سیاره‌ی دیگر به دور خورشید می‌چرخد، حرف‌هایش را درک نکردی. اگر زمین کروی بود، پس هر کس زیر خط استوا می‌ایستاد، به پایین می‌افتاد. هر چه باشد، نمی‌شد تصور کرد که یک آدم در سراسر عمر وارونه بماند. پسر بزرگ‌تر کوشید مفهوم گرانش را برایت توضیح دهد، اما آن هم فراتر از درک تو بود. میلیون‌ها آدم را تجسم کردی که با سر به درون تاریکی شیبی بی‌پایان فرو می‌روند که همه چیز را می‌بلعد. با خود گفتی اگر زمین واقعاً گرد باشد، تنها جای امن برای آدم قطب شمال است.

بی‌شک تحت تأثیر کارتون‌هایی که عاشق‌شان بودی، فکر کردی یک تیرچوبی از قطب شمال بیرون زده، شبیه ستون‌های نازک، راه‌راه و چرخانی

پسریچه. تنها بعضی از آن‌ها را به خاطر می‌آوری، تکه‌هایی از اینجا و آنجا، جرقه‌هایی کوتاه و آشنا که بی‌هوا در یک آن، اتفاقی به ذهنت می‌آیند - بر اثر لمس چیزی یا استشمام بوی چیزی یا نحوه‌ی برخورد نور با چیزی در اینجا و حالای بزرگسالی. دست‌کم فکر می‌کنی به خاطر می‌آوری، باور کرده‌ای که به یاد می‌آوری، اما شاید این خاطره‌ها نیستند که به ذهنت می‌آیند، یا اینکه خاطره‌ای دورتر از اندیشه‌هایی است که خیلی وقت پیش به سرت زده بود و حالا همه‌شان را گم کرده‌ای.

سوم ژانویه ۲۰۱۲، درست یک سال بعد از روزی که نوشتن آخرین کتابت را شروع کردی، کتاب خاطرات زمستان^۱ که حالا به پایان رسیده. نوشتن درباره‌ی تن خودت یک چیز بود، فهرست‌برداری از ضربه‌ها و لذت‌های جوربه‌جور که بدنت تجربه کرده بود، اما بدون شک و اراسی ذهنت چنان‌که از کودکی به یاد داری، مشکل‌تر خواهد بود و احتمالاً ناممکن. با این حال، احساس می‌کنی باید حتماً تجربه‌اش کنی، نه به این خاطر که خود را آدمی نادری یا استثنایی می‌شماری که شایسته‌ی مطالعه باشد، بلکه برعکس، برای اینکه خودت را موجودی عادی و مثل بقیه می‌دانی.

تنها چیزی که بهت ثابت می‌کند خاطرات آن قدرها هم گمراه‌کننده نیستند، این است که گاه ذهنت بی‌اختیار به شیوه‌ی قدیم تفکر باز می‌گردد. آثار گذشته تا شصت و چند سالگی‌ات باقی مانده: جاندارپنداری سال‌های کودکی هنوز از ذهنت پاک نشده و هرتابستان وقتی روی چمن‌ها دراز می‌کشی، حرکت ابرها را در آسمان تماشا می‌کنی و می‌بینی که به چهره‌ی پرنده یا حیوان تبدیل می‌شوند، به نقشه‌ی ایالت‌ها، کشورها و قلمروهای خیالی. نرده‌های جلوی کاپوت ماشین‌ها هنوز تو را به یاد دندان

۱. Winter Journal؛ که در سال ۱۳۹۱ به قلم همین مترجم در نشر افق منتشر شد - م.